

امیر سرتیپ دوم «علی اصغر ادیب پارسا»
از سال های دفاع و اسارت می گوید

یکی از آن ۱۷ نفر

انسبه شهرکی: امیر سرتیپ دوم «علی اصغر ادیب پارسا»، سردار شجاعت های ماندگار، پیشنهاد ما را برای گفتگو به مناسبت هفته دفاع مقدس قبول کرد تا با نگاه خودش، از سال های جنگ بر ایمان بگوید؛ همان کسی که در سال ۶۰، نامش جزو فهرست هفده نفره امیر شهید «صیاد شیرازی» قرار گرفت تا در کنار «امیر صالحی»، «امیر سابق ارتش» به مدت شش سال به افسران، آموزش عملیاتی فرابدهد.

وقتی میهمان خانه سادش در محله فرهنگیان قاسم آباد شدیم، با اینکه دوسه ساعتی بیشتر نبود که از سفر تهران برگشته بود، اثری از خستگی در چهره اش دیده نمی شد. سال های اسارت امیر ادیب پارسا، از دیگر بخش های زندگی وی به حساب می آید که خواستیم در باره اش بر ایمان حرف بزنند.

تاریخ ۳۱ شهریور ۶۹ دوباره به ایران برگردد؛ «در ابتدا ما را سوار کامیون کردند و به سمت بعقوبه بردند. خدا بهتر می داند آن لحظات چه صبر و آرامش عجیبی پیدا کرده بودم؛ چون خودم را برای هر درد و رنج و بلایی آماده کرده بودم. دو روز در بعقوبه بودیم و آنجا از ما بازجویی کردند. بعد از آن ما را به پادگان الرشید بغداد انتقال دادند و دوباره بازجویی شدیم. من فقط اسم و نشان و درجه و شغل را گفتم و پاسخ بقیه سؤال ها را ندادم؛ برای همین دستور شکنجه ام صادر شد. چشم هایم را بستند و روی زمین پرت کردند. با باطوم و کابل شروع به کتک زدن کردند. ضرباتشان آن قدر سخت و سهمگین بود که برای تحمل آن، با صدای بلند شهادتین را می گفتم. بعد هم بی اختیار فریاد یا حسین (ع) سرمی دادم. هر بار که اسم امام حسین (ع) را به زبان می آوردم، بعضی ها به من می خندیدند و می گفتند بگو حسین (ع) نجات دهد و محکم تر می زدند. خون از سر و صورت و پشتم جاری شد. ناگهان بیش از ۱۰۰ سرباز شیعه عراقی که به علت فرار از جبهه، زندانی دژبان بودند، با من هم صدا شدند و فریاد «یا حسین» شان پادگان را فراگرفت. بنابراین بعضی ها مرا رها کردند و به سراغ سربازها رفتند.»

آن ها را بعد از دوماه از زندان الرشید به سمت پادگان صلاح الدین، اردوگاه تازه تأسیس شماره ۱۹ در شهر تکریت، می برند؛ «شرایط آن قدر سخت می گذشت که اسرا دچار بیماری و گاهی شهید می شدند. هر روز آن مثل هزار روز می گذشت. مادر این اردوگاه ماندیم تا زمانی که به عنوان آخرین گروه ها در سال ۶۹ آزاد شدیم. روزی هم که وارد مرز خسروی شدیم، اربعین حسینی بود و دو ساعت بعد از آزادی کامل ما، رادیوی عراق اعلام کرد که عراق به طور یک طرفه تبادل اسرا را قطع کرده است.»

و اصول و فنون کار را به آنان می آموختیم.»

پیغام دادم عقب نشینی کنید اما خودم ماندم

نقطه عطف زندگی اش را وقتی می داند که داوطلبانه به استقبال مرگ می رود، اما تقدیر، سرنوشت دیگری را برایش رقم می زند؛ «مرداد سال ۶۷ از منطقه عملیات به پادگان مشهد و مرخصی آمده بودم. دوسه روزی بیشتر نگذشته بود که خبر شروع پیشروی دشمن و عملیات تعرضی اورسید، تصمیم گرفتم دوباره به منطقه برگردم، اما همسر بیمار شد. زمان تولد پنجمین فرزندم بود و وضعیت جسمی همسرم عادی نبود؛ برای همین سرهنگ مهدی سامعی به جای من به منطقه رفت. دو روز بعد، خبر شهادت سرهنگ را به من دادند. دیگر تعلل جایز نبود. همسرم را به خدا سپردم و به منطقه عملیاتی لشکر ۷۷ در فکه رفتم. برای صبح عاشورا، مراسمی در حسینیة لشکر تدارک دیدم. حین سخنرانی حجت الاسلام بهرامی، رئیس عقیدتی سیاسی ارتش، بود که خبر تعرض نیروهای بعثی را دادند. با دوسه سرباز به سمت خط حرکت کردم. آنجا نیروهای ما به دلایل مختلف، وضعیت خوبی نداشتند. فوری با فرمانده لشکر تماس گرفتم. مسئولیت منطقه را به من واگذار کردند. دشمن بعثی با یک تیپ زرهی و یگان های پیاده مکانیزه، منطقه ما را دور زده بود. شرایط اصلا مساعد نبود. از راه باریکی که هنوز به اشغال دشمن درنیامده بود، افراد افراری دادم، حتی خودروی توپوتا و سربازی را به عقب فرستادم و پیغام دادم عقب نشینی کنید تا در دام بعثی ها گرفتار نشوید، اما خودم ماندم؛ چون من مدرس آن ها بودم و باید به صورت عملی به آنان یاد می دادم که وظیفه فرمانده با بقیه فرق دارد و او باید همه جا پیش قدم باشد. تمام مدارک شناسایی و وسایلم را به افسر دادم و در برابر تجهیزات دشمن ایستادم. مقاومت بی فایده بود و سرانجام ۷۰۰ نفر از لشکر ۷۷ و یگان ۴۰ سرباز، اسیر شدیم.»

خودم را برای هر درد و رنجی آماده کردم

آن ها را عصر عاشورای سال ۶۷ به قرارگاه مرکز سپاه بعثی ها می برند و این طور می شود که دوران اسارت ادیب پارسا شروع می شود تا در

به جنوب بروم و در لشکر ۹۲ زرهی خدمت کنم و آن را سروسامان بدهم. زمانی که من به این لشکر منتقل شدم، با تلاش های شهید چمران توانستیم تپه های ۱۰۰۰ اکبر را فتح کنیم و در دشت آزادگان و نزدیک دهلاویه مستقر شویم. مدت مأموریتم در لشکر ۹۲ شش ماه بود و یکی دیگر از عملیات های موفقیت آمیز ما عملیات فتح المبین بود که در آن، دشمن را به غرب کارون راندیم.»

۶ سال آموزش عملیاتی

بعد بازگشت از مأموریت لشکر ۹۲ زرهی، امیر ارتش وقت، شهید صیاد شیرازی، در سال ۶۰ اکیبی هفده نفره تشکیل می دهد تا آن ها برای عملیات های مختلف، نیروهای زنده را شناسایی و تربیت کنند. یکی از آن ۱۷ نفر، امیر سرتیپ دوم ادیب پارسا بود؛ «با اینکه در جه نظامی من پایین بود، شهید صیاد شیرازی انتخابم کرد. امیر عطاء... صالحی، فرمانده این گروه هفده نفره و رئیس دانشکده افسری امام علی (ع) شد. در این شش سال (از سال ۶۰ تا ۶۶)، فقط آموزش عملیاتی می دادیم. دانشجویان دانشکده افسری را با خود به خط می بردیم و به همه مناطق سرکشی می کردیم

و در زمان حمله صدام به جنوب ایران، مأموریت پیدا می کند که از غرب کشور (خوی) به جنوب بیاید تا در لشکر ۹۲ زرهی (یکی از لشکرهای مهم نیروی زمینی) خدمت کند و آن را سروسامان دهد. امیر سرتیپ دوم، علی اصغر ادیب پارسا، حالا جنگ تحمیلی را از ابعادی نگاه می کند که به نظر خودش، کمتر از این زاویه به آن نگریسته شده است. اواز نحوه و دلیل شکل گیری جنگ، این طور می گوید: «صدام از زمان عهدنامه ۱۹۷۵ الجزایر که در آن مرز ایران و عراق مشخص شد، کینه ایران را به دل گرفته و در انتظار فرصتی بود تا از کشور ما انتقام بگیرد. بهترین فرصت هم، بعد از پیروزی انقلاب اسلامی بود که هنوز در ابتدای راه بودیم. ارتش به حالت نیمه انحلال درآمده بود. تعدادی از وابستگان شاه در ارتش، فرار کرده و عده ای محاکمه و اعدام شده بودند. تعداد زیادی هم استعفا کرده یا خدمت خود را باز خرید کرده بودند. آموزش تعطیل شده و تجهیزات نظامی بدون کاربر مانده بود، بنابراین در زمان حمله صدام به جنوب کشورمان، لشکر ۹۲ زرهی عملا از نظر تجهیز و پرسنل کادر و وظیفه، ضعیف شده بود و برای دفاع در برابر حمله ارتش بعث عراق آماده نبود. من مأموریت پیدا کردم از غرب کشور

پیغام دادم عقب نشینی کنید تا در دام بعثی ها گرفتار نشوید، اما خودم ماندم چون من مدرس آن ها بودم و باید به صورت عملی به آنان یاد می دادم که وظیفه فرمانده با بقیه فرق دارد و او باید همه جا پیش قدم باشد

